



• درآمد

«شغال‌ها» روایت داستانی کوتاهی است که به ماجرای به اسارت گرفته شدن وزیر نفت دولت جمهوری اسلامی ایران در سال ۱۳۵۹، شهید محمد جواد تندگویان، می‌پردازد. احمد دهقان در کتاب خویش «مأموریت تمام» (ناشر: سوره مهر)، در جای جای کتاب، به همین شیوه، در هر فصل، به شهید پرداخته و در پایان اشاره‌ای نیز به زندگی آن شهید عزیز کرده است. این شما و این هم روایت ویژه شهید تندگویان:

روایتی داستانی از ماجرای اسارت شهید محمد جواد تندگویان
* احمد دهقان

شغال‌ها...



—جنایه‌های تان‌رامی اندام جلوشغال‌ها... پیدا و راعرفی کنید.

سکوت آزاردهنده خوره جانش شده بود. باز به زبان عربی چیزی به سربازها گفت و به دنبالش، آن‌ها، هم‌چون مارهای زخمی، بر سر افراد ریختند. باز مشت و لگد بود که به هوا می‌رفت و پایین می‌آمد. یکی از سربازها با سرنیزه بدن زخم‌خورده مهندس و یارانش را چاک‌چاک می‌کرد. یکی بیهوش بر گوشه خاکریز افتاده بود و دیگری ضجه می‌کشید. از کلسوی یکی صدای دردآلودی بیرون می‌آمد و خون تمام لباسش را پوشانده بود. قمری خسته جانی بر فراز نخل بلندی با چشمان مضطرب نظاره‌گر میدان بود.

مهندس نگاهش را به آن دورها کشید؛ خسته جان و زخم‌خورده. آرام دستاش را ستون کرد. می‌خواست بایستد، یکی با لگد به صورتش کوبید. مهندس قدمی به عقب برداشت، اما نگذاشت که بر زمین بیفتد. همه جانش را در پاهایش کرده بود. بلند شدد. کمر راست کرد. یکی دیگر با مشت صورتش را نشانه گرفت، اما از جایش تکان نخورد. نگاهش را به گرگ‌های زخمی که احاطه‌اش کرده بودند، دوخت. تمام توانش را به کمک گرفت. فریادش همه را در جای خود میخکوب کرد:

— جواد تندگویان منم... وزیر نفت ایران منم...

همه ایستادند. مهندس پاهایش را ستون کرده بود که بر زمین نیفتد. فرمانده عراقی چیزی گفت. او را کشان‌کشان بردند. نگاه مهندس به قمری دلشکسته بود. او را به طرف دیگر جاده کشاندند و به دنبالش مشت و لگد بود که فرود می‌آمد...

شهید تندگویان در کودکی مؤذن مسجد بود. خیلی زود توانست زبان‌های انگلیسی و عربی را فرا گیرد و کلاس‌هایی را برای کسانی که مایل به یادگیری زبان بودند در مساجد تشکیل دهد. بعد از اتمام تحصیلات دبیرستان، در دانشکده نفت آبادان قبول شد. در این دوران، وی یکی از جوانان مذهبی بود که به مبارزه با شاه پرداخت. بعد از پایان تحصیلات دانشگاهی به‌علت فعالیت شدید بر ضد شاه توسط ساواک دستگیر و به ۱۸ ماه زندان محکوم شد. با پیروزی انقلاب و نخست‌وزیری شهید رجایی به عنوان وزیر نفت برگزیده شد. وی در ۱۹ آبان ۱۳۵۹ در جاده ماهشهر—آبادان به اسارت سربازان صدام در آمد. سال‌ها او را در زندان‌های عراق شکنجه و سپس به شهادت رساندند. در یکی از روزهای سال ۱۳۷۰، پیکر پاک او را به ایران آوردند؛ روزی که همه شهدا به استقبالش آمده بودند...

* برگرفته از کتاب «مأموریت تمام» نوشته احمد دهقان

گله‌ای گرگ که آهوانی را به صید خود درآورده‌اند، دوره‌شان کردند. در یک لحظه همه چیز به هم خورد. سربازها افتادند به جان افراد داخل ماشین که در کنار جاده با نگاه‌های نگران آن‌ها را می‌نگریستند. لگد و قنایق اسلحه بود که به هوا می‌رفت و فرود می‌آمد. با پوتین بر سر و صورت‌شان می‌زدند و به عربی و با خشم فحش می‌دادند. آن‌ها را به هر سو می‌کشاندند. بر خاک‌شان می‌کشیدند. صورت‌ها را نشانه می‌رفتند. با پوتین بر پهلویشان می‌کوبیدند. از خشم دهان‌شان کف کرده بود.

لحظه‌ای بعد، همه‌شان دست از کتک زدن کشیدند. یکی از دور می‌آمد. همه به احترامش ایستادند. افراد ماشین بر زمین افتاده بودند. مهندس و یارانش، دیگر نای حرکت نداشتند. بدن‌شان از خون پوشیده شده بود. یکی بیهوش بر زمین افتاده و خون از گوشه لبش جویبی باز کرده بود.

فرمانده عراقی نزدیک‌تر آمد و رو به سربازان به زبان عربی، چیزی گفت. سربازها سریع احترام گذاشتند و مهندس و یارانش را در کنار جاده و در پناه خاکریز قرار دادند. فرمانده عراقی مغرورانه در برابرشان ایستاد. چشمان سرخش را به چشم‌های‌شان دوخت. انگار آتش از درون آن زبانه می‌کشید. چندین بار سرش را تکان داد و بعد خندید. صدای قهقهه‌اش بلند شد. راه افتاد در میان آن‌ها، به هر کدام با سر پوتین لگدی زد و در آخر ناگهان ایستاد. برگشت و هیچ نگفت. سرش را آرام چند بار تکان داد و بالاخره لبانش را از هم باز کرد:

— تندگویان...؟ تندگویان...؟ وزیر نفت؟

نگاهش را به هر طرف چرخاند و در انتظار جواب ماند، اما هیچ صدایی بلند نشد. دوباره پرسید و باز هم سکوت به استقبالش آمد. عصبانی شد. خشم تمام جانش را پر کرد. با لگد افتاد به جان یکی از یاران مهندس. مرتب فحش می‌داد و با لگد به سر و صورتش می‌کوبید. ایستاد و رو به سربازان و چیزی گفت. باز هم سربازها افتادند به جان مهندس و یارانش و به دنبالش، ضجه بود و خون بود و سکوت.

مهندس دندان‌هایش را به هم فشرد. همه را می‌زدند. همه را می‌کوبیدند. در دهانش احساس شوری کرد. لبانش بی‌حس شده و خون از بالای ابروانش جویبی باز کرده بود. میدان در خاک غوطه می‌خورد.

فرمانده عراقی به عربی چیزی گفت و همه سربازها ایستادند. دوباره نگاهش را کشید به افرادی که روی زمین افتاده بودند. عرق تمام صورتش را پوشانده بود. لباسش نامرتب می‌نمود. دستی به صورتش کشید، خمیسی دستش را با شلوارش پاک کرد. لبانش از خشم می‌لرزید. دوباره پرسید: «تندگویان کدام‌تان هستی...؟ من وزیر نفت را می‌خواهم... اگر او را معرفی نکنید همه‌تان را می‌کشم...»

هیچ‌کس چیزی نگفت؛ سکوت بود و سکوت.

جاده بی‌انتهای که هم‌چون ماری سیاه بر روی زمین کشیده شده بود، به نظر خالی می‌رسید. ماشین با صدایی یکنواخت انگار جاده را می‌بلعید و جلو می‌رفت. افراد توی ماشین نگاه‌شان را به بیرون کشیده بودند. هوا گرم بود و عرق از سر و صورت‌ها به پایین سرازیر شده بود.

مهندس عرق در تفکر بود. او گاهی که به خود می‌آمد، نگاهش را به کاغذهای زیادی که در دستش بود می‌دوخت. آن‌ها را یکی‌یکی می‌خواند و گوشه هر کدام چیزی می‌نوشت یا پایین آن را امضاء می‌کرد.

یکی از روزهای آبان سال ۱۳۵۹ بود. شغال‌ها، از هر سو، شهر آبادان را محاصره کرده بودند. عراقی‌ها به سمت شهر هجوم آورده بودند و مدام بر تن نحیف شهر چنگ می‌انداختند. در گوشه‌ای پلایشگاه غرق در آتش بود که هم‌چون شمعی آرام آرام می‌سوخت و به شب‌های شهر غم‌زده روشنایی می‌بخشید!

مهندس تندگویان، وزیر نفت، بارها از هر طریقی که توانسته بود خود را به شهر رسانده بود. اوضاع را بررسی کرده و دستورات لازم را داده و برگشته بود. نتوانسته بود که نرود. هر کس که او را می‌دید از سر خیرخواهی می‌گفت که خودش را به خطر نیندازد، اما قلب مهندس توی آبادان می‌زد.

از دور، دود غلیظی شهر را در آغوش گرفته بود. مهندس و هم‌راهانش آرام‌آرام به آبادان نزدیک می‌شدند. نخل‌های کنار جاده، که تا بی‌نهایت می‌رفتند، منظره زیبایی را به چشم‌ها می‌آورد. هیچ‌کدام لحظه‌ای از دیدن آن همه زیبایی غافل نبودند.

کمی جلوتر، عده‌ای بر روی جاده ایستاده بودند. ماشین‌های نظامی را در وسط جاده قرار داده و جاده را بسته بودند. کنار جاده پر بود از کسانی که لباس‌های پلنگی بر تن داشتند. ماشین که نزدیک شد، همه‌شان به پناه خاکریز کنار جاده رفتند و به دنبالش صدای شلیک اسلحه‌ها همه جا را پر کرد. تیرها به سوی ماشین‌ها باریدن گرفتند. افراد توی ماشین غافلگیر شدند. سرها به داخل خم شد. فریاد چند نفرشان به هوا رفت:

— مواظب باش...

— سرتان را بدزدید.

— فرمان... فرمان ماشین را داشته باش... چپ نکتی...

ماشین ایستاد. کسانی که داخل آن بودند، هراسان درها را باز کردند و در پناه جاده خزیدند. چند نفر با اسلحه نزدیک می‌شدند. لبخند زشتی تمام صورت‌شان را پوشانده بود. همه میهوت می‌نگریستند.

— این‌ها دیگر کجا بودند؟

— خدا رحم کند. عراقی‌ها جاده را بسته‌اند.

سربازان عراقی به آن‌ها رسیدند. لحظه‌ای ایستادند. هم‌چون